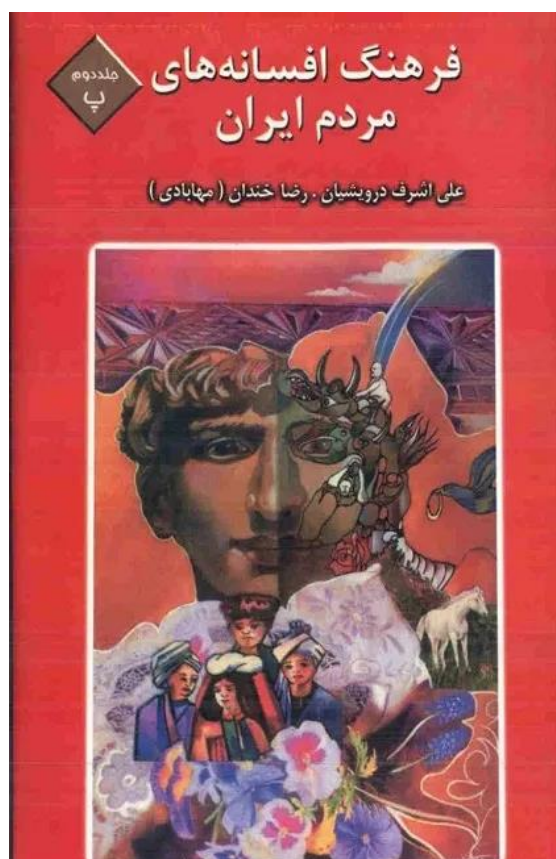


داستان کوتاه  
نشریه‌ی ویسپوبیش  
(سال ۱ - شماره ۲)

## الف - از میان قصه‌ها و افسانه‌ها:



### منبع قصه / افسانه:

(فرهنگ افسانه‌های مردم ایران - جلد دوم: حرف پ (شامل ۸۷ افسانه‌ی ایرانی - اثر: علی اشرف درویشیان و رضا خندان مهابادی - انتشارات کتاب و فرهنگ - چاپ دوم ۱۳۸۱ - صفحات ۲۳۵ تا ۲۳۷) (که خود برگرفته از کتاب «افسانه‌ها و باورهای جنوب» - منیرو روانی‌پور - نشر نجوا - چاپ اول ۱۳۶۹ - ص ۷۷ بوده است)

## مقدمه‌ای کوتاه درباره

### مجموعه «فرهنگ افسانه‌های مردم ایران»:

«فرهنگ افسانه‌های مردم ایران» نزدیک به دوهزار روایت افسانه‌ای را دربرمی‌گیرد و در ۱۹ جلد به صورت الفبایی تنظیم شده است. فرهنگی که خود بسان یک تاریخ دراز مردمی، انباشته از قصه‌های سینه به سینه‌ی مردمانی است که هزاران سال رنج، خوشی، آرزو، رویا، امید، اندوه، ترس و دریافت‌های خویش از جهان را به‌صورت دریایی از افسانه‌ها، به نسل‌های پسین انتقال داده‌اند.

**علی اشرف درویشیان** (۳ شهریور ۱۳۲۰ - ۴ آبان ۱۳۹۶) داستان‌نویس و پژوهشگر ایرانی، علاوه بر این فرهنگ بزرگ نوزده جلدی (با همکاری رضا خندان مهابادی)، رُمان مشهور «سال‌های ابری» (۱۳۷۰ - ۴ جلدی) را نوشته است و آثاری نیز برای کودکان و نوجوانان دارد؛ از جمله: ابر سیاه هزار چشم (۱۳۵۷) - روزنامه دیواری مدرسه ما (۱۳۵۷) و مجموعه داستان «فصل نان» که در سال ۱۳۵۷ برگزیده شورای کتاب کودک شده است.



\*\*\*

## «پسر و غولِ بیابان»

در روزگاران بسیار قدیم، پسری بود که با پدر و مادرش زندگی می‌کرد. یک روز پدر به پسر گفت: تو دیگر داری بزرگ می‌شوی، باید بروی و برای آینده-ات کاری یاد بگیری تا در روزگار پیری، تنگدست نباشی. پسر حرف پدر را قبول کرد و یک روز کوله‌بارش را بست. رفت و رفت تا به مزرعه‌ای رسید. پیرمردی را کنار مزرعه دید و به او گفت: ای پیرمرد به من کاری یاد بده.

پیرمرد گفت: قبول! اما هفت سال باید پیش من بمانی. پسر پذیرفت و هفت سال در مزرعه، کنار پیرمرد کار کرد. روز آخر از سال هفتم، پیرمرد او را صدا زد. گردویی کف دستش گذاشت و گفت: این مزدِ هفت سالِ تو! حالا به سر خانه و زندگی‌ات برگرد...

پسر بی‌آن‌که حرفی بزند، گردو را برداشت و راه افتاد. رفت و رفت تا به جایی رسید که بیابان بود و چیزی برای خوردن نداشت. همان وقت بود که به یاد گردو افتاد. گردو را شکست. ناگهان هزاران گاو و گوسفند و دیگ‌هایی پُر از پلو ماهی و قلیه از توی آن درآمد! پسر، اول غذایش را خورد و بعد توی فکر رفت و با خودش گفت: چه کسی می‌تواند این دو نصفه گردو را دوباره به هم بچسباند؟!

هنوز حرف پسر تمام نشده بود که ناگهان غولی ظاهر شد. روبروی پسر ایستاد و گفت: من می‌توانم تمام این گاوها و گوسفندها را توی این گردو بکنم و دوباره آن را ببندم. اما یک شرط دارد...

پسر خوشحال پرسید: چه شرطی؟

غول گفت: شرط من این است که شبِ عروسی‌ات، تو را بردارم و توی قلیانم [جای زغال] بگذارم!

پسر قبول کرد. غول هم وردی خواند که تمام گاوها و گوسفندها را توی گردو کرد و آن را به شکل اول درآورد. پسر گردو را برداشت و به خانه رفت. جلوی پدر و مادرش، دوباره گردو را شکست و تمام گاو و گوسفندها بیرون آمدند. پسر، آنها را فروخت؛ خانه بزرگی برای پدر و مادر و خودش ساخت و ثروتمند شد.

سال‌ها گذشت تا یک روز پدر، پسرش را صدا زد و گفت: ای پسر، من پیر شده‌ام. باید قبل از این بمیرم، عروسی تو را ببینم.

پسر، قصه‌ی غول بیابان را برای پدر و مادرش تعریف کرد، اما پدر زیر بار نرفت و گفت: حتماً خیالاتی شده‌ای... غول، دروغ است!

آن وقت شروع کرد به گریه کردن تا دلِ پسر به رَحْم آمد و راضی به ازدواج شد. شب عروسی، جشن مفصلی گرفتند و تمام شهر را دعوت کردند. اما پسر در میان ساز و آواز و خوشحالی مردم، ناگهان غول را دید. فوراً سوار اسبش شد و در رفت! رفت و رفت تا به پیرزنی رسید و ماجرا را برایش تعریف کرد و گفت که غول بیابان به دنبال اوست.

پیرزن دستمالی بسیار زیبا به پسر داد و گفت: از سمت چپ که بروی، دیواری از آتش است، غول نمی‌تواند از آتش بگذرد اما تو اگر سه بار دستمال را تکان بدهی، دیوار کنار می‌رود و می‌توانی رد شوی!

پسر، دستمال را از پیرزن گرفت و رفت تا به دیوار آتش رسید. دستمال را سه بار تکان داد. دیوار آتش، پس رفت. پسر وارد دشتی سبز و خرم شد و کلبه‌ای را دید. به طرف کلبه راه افتاد که در آن، زنی با دخترش زندگی می‌کرد. زن به پسر گفت: دختر من از این دستمال خوشش می‌آید! تو این دستمال را به او بده. من به تو سه تا نان می‌دهم که اگر آنها را در دست

بفشاری، سه تا سگ می‌شوند. اولی گوش‌های تیزی دارد، دومی دندان-  
هایش آهن را خُرد می‌کند و سومی مثل باد می‌دود.  
پسر دستمال را به دختر داد و سه تا نان را از زن گرفت. یک روز دختر کنار  
دیوار آتش رفت تا بازی کند و سه بار دستمالش را تکان داد. غول که آن  
طرف آتش ایستاده بود، توانست از دیوار آتش رد شود اما سگی که گوشش  
تیز بود فوراً فهمید. به سگی که مثل باد می‌دوید گفت که برود غول را  
مشغول کند تا سگی که آهن می‌جوید، برسد.  
سگ دوم فوراً دوید و غول را مشغول کرد. سگ سوم، بعد از مدتی آمد و  
کله‌ی آهنین غول را گرفت و او را نابود کرد.  
پسر هم پس از مدت‌ها، خوشحال به خانه بازگشت و با دختری که قرار  
بود عروسی کند، ازدواج کرد.  
قصه‌ی ما خوشی خوشی، دسته‌گلی روش بکشی!

**پایان**